

گل‌های یویو

داستان دو خواهر



گردآورندگان: جونگسو شین، پیتر هاکسولی



مترجم: امید وحدت نارویی

بسم الله الرحمن الرحيم



گل‌های پرو

گردآورندگان: جونغسو شین و پیتر. اچ. لی

مترجم: امید وحدت نارویی

نوع چاپ: الکترونیک

نوبت چاپ: ۵ فروردین ۱۴۰۱

ویراست اول

غیر قابل فروش

راه های ارتباط با مترجم:

 omidvhnaroui@gmail.com

 [omid.vahdat925](https://www.instagram.com/omid.vahdat925)

- تمامی حقوق متن ترجمه شده برای مترجم محفوظ است و هر گونه سوءاستفاده از متن کتاب بدون کسب مجوز از مترجم، از نظر شرعی و قانونی، جایز نمی باشد.

فهرست مطالب

درباره کتاب ۵

مقدمه ۶



گل‌های پر پر ۱۲

درباره کتاب

گل‌های پرپر، داستان دو خواهر به نام‌های جانگه‌وا (گل سرخ) و هونگریون (نیلوفر) را روایت می‌کند که با توطئه‌ی نامادری خود، به طرزی فجیع و ناعادلانه، از دنیا می‌روند. داستان، همچون دیگر روایت‌های شرقی، تقابل دو نیروی خیر و شر را به رخ می‌کشد که در نهایت با پیروزی خیر و مجازات شر، پایان می‌یابد. چنین گفته شده که بر اساس یک داستان واقعی شکل گرفته و بعدها به آن شاخ و برگ داده شده است. پیام داستان، به راحتی قابل فهم است و می‌تواند تلنگری برای افرادی باشد که بی‌جهت به دیگران تهمت ناروا می‌زنند و به اصلاح رفتار خود نمی‌پردازند.

جانگه‌وا و هونگریون، نمونه‌ای از شخصیت‌های مظلوم و بی‌پناهی هستند که ممکن است در هر بازه‌ی زمانی، چه در جامعه‌ی ما و چه در دیگر نقاط جهان، وجود داشته باشند. تأثیر عدالت آسمانی مانند آثار دیگری از این قبیل، در اینجا نیز پررنگ است و این باور شرقی را که «آسمان، گرچه ممکن است کند عمل کند، اما هرگز فراموش نمی‌کند»، برجسته می‌سازد. دیگر بیش از این به توضیح نمی‌پردازم و خوانندگان عزیز را جهت درک بیشتر، به مطالعه‌ی مقدمه‌ی اصلی و داستان دعوت می‌کنم. این اواخر به علت اشتغال به امور روزمره و رسمی، اوقات کمی برای دنبال کردن علایقم پیدا می‌کنم، با این حال، سعی دارم تا جایی که ممکن است در غنای هر چه بیشتر فرهنگ سرزمینم بکوشم. لازم به یادآوری است که آثار دیگر اینجانب نیز در حال آماده‌سازی هستند و به زودی منتشر خواهند شد. از صمیمیت و همراهی شما هموطنان عزیز و تمامی فارسی‌زبانان دنیا، سپاسگزارم و لحظات خوشی برایتان آرزومندم. در پناه ایزد یکتا.

«امید وحدت نارویی»

شنبه، هفتم مهر ۱۴۰۳



مقدمه

«جانگهوا، هونگریون جون»، داستان دو خواهر به نامهای جانگهوا (گل رز) و هونگریون (نیلوفر سرخ) را روایت می‌کند. آنها مادر خود را از دست می‌دهند و پس از ازدواج مجدد پدرشان که یک مقام محلی است، توسط نامادری خود مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرند.* این روایت، یک داستان عامیانه کلاسیک کره ای است که می‌تواند به عنوان داستان ارواح نیز توصیف شود. چیزی که آن را به گونه ای خاص جالب می‌کند، این است که هسته اصلی داستان، احتمالاً بر اساس یک پرونده قضایی واقعی صورت گرفته است که چون تونگ‌هول (۱۷۰۵-۱۶۰۹?) به عنوان قاضی ناحیه چولسان، در دوران سلطنت پادشاه هیوجونگ (س. ۱۶۵۹-۱۶۴۹) آن را قضاوت کرد.

حقیقت در مورد منشأ داستان، هرچه که باشد، واضح است که نام چون تونگ‌هول به دلیل فعالیت‌های انتشاراتی که توسط نوادگان او در قرن‌ها بعد انجام شد، به شدت با رویدادهای اصلی بازگو شده در داستان، پیوند خورده است. این داستان، در هر دو نسخه هانمون (چینی ادبی) و هانگول (کره ای بومی) و همچنین از طریق نسخه های خطی دست نویس و نسخه های چاپی، به طبع رسیده است. نسخه های کره ای به نظر می‌رسد در جهت تعادل، بر اساس نسخه های چینی ادبی نوشته شده اند.

یکی از این نسخه های چینی، در سال ۱۸۱۸ توسط پارک اینسو، به دستور چون مان تک، که از نوادگان ششم چون تونگ‌هول بود، تکمیل گردید و در «سوابق واقعی کاجائه» (کاجائه ساسیلوک) گنجانده شد. این مجموعه در سال ۱۸۶۵، با نام مستعار تونگ‌هول، کاجائه، توسط یکی از نوادگان او تکمیل شد. در سال ۱۹۶۸، همان نسخه در «سوابق واقعی ارباب کاجائه» (کاجائه گونگ سیلوک) که توسط چون یونگگاپ گردآوری شده بود، تجدید چاپ شد.

* این اثر، توسط برنامه ترجمه انگلیسی ۱۰۰ کلاسیک کره ای از طریق وزارت آموزش جمهوری کره و سرویس ارتقای مطالعات کره ای آکادمی مطالعات کره پشتیبانی می‌شود.

در همان سال، چون یونگگاپ، یک نسخه کره‌ای بومی را به سبک اسکرپیت ترکیبی مدرن شده (درج نمودارهای چینی برای کلمات چینی- کره‌ای به منظور تسهیل درک مطلب) در مجموعه دیگری که به چون تونگ‌هول اختصاص داده شده بود، گنجاند.

نسخه‌های بومی پیشامدرن کره‌ای به نیمه دوم قرن نوزدهم برمی‌گردند و شامل نسخه‌های دست‌نویس و چاپ‌هایی می‌شوند که از بلوک‌های چوبی ساخته شده‌اند. در اوایل قرن بیستم، این داستان، بارها با حروف متحرک برای بازار تجاری رو به رشد، منتشر شد. ترجمه پیش رو، بر اساس یک نسخه کره‌ای است که توسط جون کیو ته تجدید چاپ شده است.

«داستان دو خواهر»، دسیسه‌های شیطانی یک نامادری را بازگو می‌کند که به دروغ، به دخترخوانده خود، جانگهوا، تهمت رابطه نامشروع می‌زند و سپس او را در دریاچه غرق می‌کند. خواهر جانگهوا، هونگریون که پس از این ماجرا، به طور فزاینده‌ای ترسیده بود، در نهایت تصمیم می‌گیرد با غرق کردن خود در همان دریاچه، به او بپیوندد. این نکته که دو خواهر به ناحق از دنیا رفته‌اند، بارها در طول داستان تکرار می‌شود، به همین دلیل، آنها در شکل ارواح و در جهت تحقق عدالت، به دنیا برمی‌گردند.

اما این عنصر فراطبیعی، در یک زمینه اخلاقی- سیاسی کنفوسیوسی قرار می‌گیرد. آنها برای انتقام شخصی دقیق خود، به نزد کسانی که به آنها آسیب رسانده‌اند، برنمی‌گردند و در عوض، با طرح شکایت خود به قاضی محلی چولسان، به دنبال تحقق عدالت هستند.

هرچند آنها ناخواسته، چندین قاضی را تا سر حد مرگ می‌ترسانند، اما در نهایت، موفق می‌شوند به هدف خود در به دست آوردن حکمی قانونی که آنها را از هرگونه جرمی مبرا و شرارت نامادریشان را افشا می‌کند، برسند. سرانجام نامادری آنها مجرم شناخته و اعدام می‌شود. برای اینکه عدالت به طور کامل اجرا شود، قاضی، اجساد خواهران را از دریاچه بیرون آورده و آنها را به طور شایسته‌ای دفن می‌کند. او با این کار، بر بی‌گناهی و رنج غیرقابل انکار آنها تأکید می‌کند و روحشان را راضی نگه می‌دارد، آنها نیز در خواب به ملاقات او می‌روند تا با قدردانی از وی، قول دهند محبتش را جبران کنند. صداقت و قضاوت خوب قاضی به شیوه کهن‌الگوی

کنفوسیوسی تأکید دارد، داستان به ما اطمینان می‌دهد که وی متعاقباً به رتبه‌های رسمی بالاتری، ارتقاء می‌یابد.

نسخه‌های چینی ادبی داستان، در این مرحله به پایان می‌رسند، در حالی که نسخه‌های کره‌ای، مانند آنچه اینجا ترجمه شده است - حاوی یک نتیجه‌گیری طولانی هستند که بینشی از باورهای رایج مخاطبان بومی ارائه می‌دهند. با این حال، چنین باورهای رایجی که در داستان منعکس می‌شوند، متناقض هستند. از یک سو، روایات عامیانه، این ایده را که عدالت به طور کامل از طریق مجازات مجرمان و احقاق حق بی گناهان تأمین می‌شود، رد می‌کنند. آنها در عوض، صراحتاً ایده بودایی «کارما» یا «اینیون» را در هم می‌آمیزند که یک باور اساسی بودایی است و بر این مبناست که اعمال فرد، عواقبی دارد که روی تولد دوباره وی تأثیر گذار است. اینیون، در مفهوم رایج کره‌ای خود، شامل ایده‌هایی می‌شود که از سرنوشت یا تقدیر سرچشمه گرفته اند تا کارهای خوب پاداش داده و اعمال بد مجازات شوند (چه در این دنیا و چه در دنیای پس از مرگ). به همین دلیل، این مفهوم از کارما، به طور کامل و صریح در داستان، توسعه یافته است؛ چرا که دو خواهر با ازدواج پدرشان با یک همسر جدید، بار دیگر متولد می‌شوند.

از سوی دیگر، این استفاده از بودیسم، در نهایت و سهواً به تأکید بر محوریت اصول اصلی کنفوسیوس حتی در یک محیط محبوب در عصر سلسله چوسان کمک می‌کند. در حقیقت، داستان به این دلیل دو خواهر را به زندگی بازمی‌گرداند تا بتوانند زندگی ایده آل یک زن نخبه در آیین کنفوسیوس را دنبال کنند: (وظیفه شناسی فرزندی به عنوان یک دختر. ازدواج با یک مقام دولتی و به دنیا آوردن فرزندان، به ویژه چندین پسر) که در نتیجه، منجر به ایجاد خانواده‌های پایدار می‌شود.

تمام این احتمالات، پیش از این، با مرگ مادر این دو خواهر و دسیسه‌های نامادری آنها از بین رفته بود. تولد دوباره از طریق ازدواج پدرشان با یک همسر سوم به آنها این امکان را می‌دهد تا زندگی را تجربه کنند که اگر نامادری شیرشان نبود، آن را تجربه می‌کردند.

تأکید اصول کنفوسیوسی در داستان، به ویژه در رابطه با پدر این دو خواهر، مشهود است. او علیرغم اشتباهات در قضاوتش که منجر به مرگ زودهنگام دخترانش می‌شود، به مجازات

نمی‌رسد؛ در عوض، به عنوان شخصیتی همدرد معرفی می‌شود که نهایتاً به خوشبختی دست می‌یابد. عمر طولانی و موفقیت بزرگ دنیوی او نشان می‌دهد که چطور یک پدر در تصور کنفوسیوسی خاندان سلطنتی چوسان در رابطه بین خانواده و دولت، مقدس بوده است: دقیقاً مشابه پادشاه که مستقیماً مسئول دولت بود و به طور غیرمستقیمی مسئولیت خانواده‌های تحت امرش را بر عهده داشت. در حکومت او، پدر مسئول مستقیم خانواده شناخته می‌شد. هر اشتباهی که پدر ممکن بود مرتکب شود، مسئولیت داشت که آنها را اصلاح کند، از این رو، یکپارچگی خانواده و در نتیجه، یکپارچگی دولت، تضمین می‌شد.

با این وجود، عناصر کنفوسیوسی در نسخه‌های بومی کره‌ای، قابل توجه نیستند، زیرا در زمره نسخه‌هایی قرار گرفته‌اند که بسیار زنده‌تر و حاوی عناصر بسیار خارق‌العاده‌تری نسبت به نسخه‌های چینی ادبی قبلی هستند. نسخه‌های قبلی، مانند نسخه‌ای که پارک اینسو نوشته بود، در ارائه‌ی هشیارانه خود، کنفوسیوس‌گراتر بودند. به همین دلیل، مشاهده می‌کنیم که چطور آرمان‌های کنفوسیوس‌گرایی، تبدیل به بخشی از منابع مفهومی مخاطبان بومی داستان شده‌اند. مخاطبان بومی ممکن است انتظار داشته باشند که یک پایان خوش از طریق بودیسم منعکس شود، اما این پایان خوش، صرفاً برای تقویت فرضیات کنفوسیوس‌گرایی در مورد آنچه قرار است یک زندگی مناسب و شاد را تشکیل دهد، به خدمت درآمده‌اند.

جنبه‌های عامیانه داستان از جهات دیگری نیز مشهود هستند؛ می‌توانیم استنباط کنیم که با بازگویی داستان و همچنین نسخه‌برداری‌های متعدد، تکنیک‌های روایی بومی در متن ادغام شده‌اند. این جنبه، به ویژه در توصیف طولانی مدت از ظاهر بدنی عجیب و غریب نامادری شرور برجسته می‌شود، چیزی که به شدت تداعی کننده تکنیک‌های روایی مرتبط با اجراهای بازاری مبتنی بر پانسوری است.

خوانندگان نکته سنج، ممکن است متوجه نکات غیرقابل قبولی در متن شوند که ناشی از تناقضات زمانی با توجه به سن شخصیت هاست. در نتیجه، این مفهوم که واقعیت‌های زمانی در خدمت داستان نویسی نادیده گرفته شده‌اند، حس می‌شود. با این حال، چنین خطاهایی به ما

یادآور می شود که «داستان دو خواهر» در قالب داستانی اخلاقی، به بازگویی مجازات بدکاران و پاداش نیکوکاران می پردازد.

گل‌های پرو





هنگامی که پادشاه سجونگ [سلطنت. ۱۴۵۰-۱۴۱۸]، بر سرزمین چوسان در دریای شرقی مشغول حکمرانی بود، مردی در ناحیه «چولسان» از توابع استان «پیونگ آن» زندگی می کرد که نام خانوادگی اش، بائه و اسمش، موریونگ بود، از آنجایی که به خانواده ای نجیب در روستا تعلق داشت، به عنوان یک مدیر محلی، خدمت می کرد و علی رغم ثروتمند بودن، به دلیل خلق و خوی ساده و سخاوتمندش، چیز چندانی در زندگی نداشت. تنها کسی که داشت و به او عشق می ورزید، همسرش بود، اما از آنجایی که فرزندی نداشتند، ناراحت بودند.

یک روز همسرش، خانم جانگ که پس از کار زیاد، خسته شده بود، دراز کشید تا استراحت کند. در حین خواب، موجودی الهی از آسمان فرود آمد و گلی به او داد. وقتی می خواست آن را بگیرد، ناگهان بادی وزید و باعث شد گل به یک پری آسمانی تبدیل و به سینه اش وارد شود. او با حیرت از خواب پرید و متوجه شد که یک رؤیا بوده است. او رفت و این موضوع را با شوهرش در میان گذاشت و خواب خود را که به نظرش عجیب می آمد، برای او تعریف کرد. شوهرش که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «احتمالاً آسمان به خاطر اینکه فرزندی نداریم، به ما دلسوزی کرده و گویا قرار است، فرزندی گرانقدر به ما عطا کند.»

آنها خوشحال شدند و خیلی زود همسرش، علائم بارداری نشان داد. پس از سپری شدن ده ماه، یک شب، عطری خوشبو خانه را پر کرد و خانم جانگ، دختری زیبا به دنیا آورد. ظاهر و

خلق و خوی نوزاد، آنقدر ناب و رؤیایی بود که باعث شد، پدر و مادرش، عمیقاً دوستش داشته باشند، آنها او را «جانگه‌ها» یا «گل رز» نامیدند و تصمیم گرفتند مانند جواهری گرانبها از او مراقبت کنند. هنگامی که جانگه‌ها تقریباً دو ساله شد، خانم جانگ، بار دیگر علائم بارداری نشان داد. این زوج، شبانه روز برای به دنیا آمدن یک پسر، دست به دعا شده بودند، اما خانم جانگ، این بار هم یک دختر به دنیا آورد. گرچه آنها ناامید شده بودند، اما نام دختر را «هونگریون» یا «نیلوفر» گذاشتند. هرچه این دو خواهر، بیشتر پا به سن می گذاشتند، بیش از پیش زیباتر می شدند و خلق و خو و ارادت آنها به والدینشان، به همان اندازه، تحسین برانگیز می شد.

پدر و مادرشان هم وقتی می دیدند دخترانشان اینقدر خوب تربیت شده اند، از صمیم قلب خوشحال می شدند، اما از طرفی نگران این بودند که مبدا عمر کوتاهی داشته باشند. سپس به یکباره، مصیبتی شوم، خانواده را فرا گرفت؛ خانم جانگ، ناگهان مریض و بستری شد. شوهرش و جانگه‌ها، شبانه روز، تمام تلاش خود را برای بهبودی او انجام می دادند، اما هیچ دارویی تأثیر نمی کرد و وضعیت سلامتی اش همچنان رو به وخامت می رفت. جانگه‌ها که بیقرار شده بود، برای بهبودی مادرش به درگاه آسمان دست به دعا شد، اما خانم جانگ احساس می کرد مرگش نزدیک شده است، او دستان دو دختر کوچکش را گرفت و با ناراحتی به شوهرش گفت: «همسرتان باید در زندگی قبلی اش، فردی گناهکار بوده باشد، فکر نمی کنم زمان زیادی در این دنیا زنده بمانم. مُردن، اندوهگینم نمی کند، اما می ترسم بعد از من، کسی برای مراقبت از دخترانمان نباشد. گرچه دارم به عالم اموات می روم، اما اگر در این حالت بمیرم، نمی توانم چشمانم را ببندم، حس می کنم قلبم سنگین است. از آنجایی که بعد از مرگم، ممکن است بار دیگر ازدواج کنید، طبیعی است که احساساتتان تغییر کند، اما درخواست روح تنهائیم از شما این است که آخرین آرزویم را فراموش نکنید، شوهر عزیزم! به عشقی که به من داشتی فکر کن و مراقب دو دخترمان باش. وقتی به سن بلوغ رسیدند، برایشان شوهرهایی از یک خانواده خوب پیدا کن و مثل یک جفت ققنوس، آنها را به ازدواج هم در بیاور؛ در آن صورت، حتی در عالم اموات هم، سپاسگزار مهربانی ات خواهم بود و راهی برای جبران لطف تو خواهم یافت.»

سپس آهی طولانی کشید و نفسش قطع شد. جانگه‌ها خواهرش را در آغوش گرفته بود و با خیره شدن به آسمان، ناله می‌کرد، این منظره رقت انگیز، حتی برای آب کردن سنگ ترین قلب ها هم کافی بود. وقتی روز تشییع جنازه فرا رسید، خانم جانگ را در محل آرامگاه خانوادگی دفن کردند. جانگه‌ها با انجام مراسم صبحگاهی و شامگاهی برای مادرش، خود را وقف وظایف فرزندگی کرد و شبانه روز سوگوار او شد. زمان، مانند رودخانه ای جاری، سپری گشت و مدت سه ساله سوگواری، به پایان رسید، اما غم جانگه‌ها و خواهرش، برای مادرشان فروکش نکرد.

در طول این مدت، آقای بائه، به آخرین آرزوی همسرش در هنگام مرگ فکر می‌کرد، اما آبرو و حیثیت خانواده، برایش مهم‌تر بود، بنابراین شروع به جستجوی همسر دیگری کرد، او نتوانست فرد مناسبی بیابد و از سر ناچاری با زنی به نام خانم هو ازدواج کرد. اگر بخواهیم از ظاهر او صحبت کنیم، باید بگوییم که گونه‌هایش، بیش از یک فوت بلند، چشمانش مانند ناقوس های برنزی، بینی اش شبیه گلدانی سفالی، دهانش مثل دهان گربه و موهایش شبیه موهای گراز بود. قدی به اندازه تنه درخت داشت و صدایش، مثل صدای گرگ بود. کمرش به قدری چاق بود که تقریباً دو نفر با دست های دراز می‌توانستند دور آن حلقه بزنند.

او دارای دست‌های بد شکل و پاهایی ورم کرده بود و چنان لب‌های بد ریختی داشت که اگر باز می‌شدند، دهانش ده کاسه بزرگ را در خود جای می‌داد. او مانند یک تشک کاهی، پر از برآمدگی و جوش بود، آنچنان که هیچکس نمی‌توانست مستقیماً به چهره اش نگاه کند. از آنجایی که ذاتاً آدم شروری بود و از کارهای بد، خوشحال می‌شد، خانه با وجود او، لحظه ای رنگ آرامش نمی‌دید.

اما خانم هو به هر حال، یک زن بود و به زودی علائم بارداری نشان داد و پشت سر هم، سه پسر برای ارباب به دنیا آورد. آقای بائه نمی‌دانست، چطور با این وضعیت کنار بیاید و همیشه به همسر مرحوم و دختران خردسالش فکر می‌کرد. او چنان به فکر آنها بود که اگر برای مدت کوتاهی آنها را نمی‌دید، طوری وانمود می‌کرد که انگار ماه‌ها گذشته است؛ وقتی به خانه برمی‌گشت، ابتدا به اتاق دخترانش می‌رفت و با گرفتن دست‌هایشان، با چهره ای اشک‌آلود با آنها صحبت می‌کرد و

با دلسوزی می گفت: «شما دو خواهر، به شدت در اینجا محبوس و دلتنگ مادر مرحوم و پدر پیرتان هستید و همیشه احساس غم و اندوه می کنید.»

خانم هو وقتی این را می دید، از شدت حسادت، عصبانی می شد و به راه هایی فکر می کرد تا از شر هر دو خواهر خلاص شود. هنگامی که آقای بائه از این موضوع آگاه شد، او را احضار و به شدت سرزنش کرد.

او گفت: «ما قبلاً فقیر بودیم، اما به خاطر ثروت زیاد همسر اولم، اکنون با آسودگی زندگی می کنیم. تمام غذایی که می خوری از ثروت اوست، پس وقتی به یاد ثروت و خوشبختی ما می افتی، شایسته است که شکرگزار باشی. چطور می توانی با آن دخترها اینقدر خشن رفتار کنی؟ دیگر اینگونه نباش.»

آقای بائه به آرامی با او صحبت می کرد تا بلکه سر عقل بیاید. اما مگر شخصی مانند او که دارای خوی گرگ یا سگ وحشی بود، شرم سرش می شد؟ از آن به بعد، رفتارش بدتر شد و شبانه روز به کشتن دو خواهر فکر می کرد. یک روز آقای بائه به اتاق دخترانش آمد و با نشستن در آنجا، به آنها خیره شد. با وجودی که اشک، یقه های آنها را خیس کرده بود، داستان یکدیگر را گرفته بودند و سعی داشتند غم خود را پنهان کنند. پدرشان وقتی آنها را در این حالت دید، غرق دلسوزی شد، سپس آهی کشید و گفت: «حتماً به این دلیل است که به مادر مرحومتان فکر می کنید و برایش غمگین هستید.» پس از آن، او نیز اشک ریخت و به آنها دلداری داد.

وقتی از آنجا رفت. زن بد ذات که مخفیانه از طریق شکاف اطراف قاب پنجره، این صحنه را تماشا می کرد، بیش از پیش عصبانی شد. او که بازهم حيله هایی شیطانی در سر می گذراند، فکری به ذهنش رسید و از پسرش، چانگسو خواست که یک موش بزرگ بگیرد. سپس با احتیاط آن را داغ کرد و با کندن پوستش، روی آن خون مالید تا جایی که شبیه یک جنین سقط شده شد. پس از اینکه کارش را به پایان رساند، آن را به اتاقی که جانگهوا خوابیده بود برد و زیر پتویش پنهان کرد، سپس، بیرون رفت و منتظر ماند تا شوهرش از راه برسد. درست در همان لحظه، آقای بائه وارد شد. خانم هو آنقدر به او خیره شده بود و من من می کرد که تعجب او را برانگیخت. در نهایت آقای بائه از او پرسید که چه مشکلی پیش آمده است.

او پاسخ داد: «یک اتفاق دهشتناک در این خانه رخ داده است! اما شوهر عزیزم! می ترسیدم مرا متهم به توطئه کنی، به همین دلیل، تا حالا جرأت نکرده بودم چیزی بگویم. شما پدر آنها هستید و همیشه آنها را غرق محبتتان می کنید، ولی آنها کاملاً نادان هستند و کارهای شرم آور زیادی انجام می دهند. خب، از آنجایی که من مادر واقعی آنها نیستم، بهترین کار این است که جلوی زبانم را بگیرم. اما امروز جانگهوا تا دیروقت، بیدار نشد و من با خیال اینکه حالش خوب نیست وارد اتاقش شدم. در کمال ناباوری، او را در حالی که یک نوزاد مُرده به دنیا آورده بود، در رختخوابش در حال دراز کشیدن دیدم! وقتی مرا دید کاملاً گیج شد و نمی دانست چه کند. من در شوک بودم، اما سکوت کردم، فقط من و او خبر داریم. ما برای نسل های زیاد، یک خانواده نجیب بوده ایم. اگر این روزهای خوب از بین برود، با چه رویی می توانیم با دنیا روبرو شویم؟»

آن بد ذات، بسیار پیریشان به نظر می رسید و شوهرش را چنان حیرت زده کرد که دست همسرش را گرفت و او را به اتاق دختران برد تا زیر پتو را نگاه کند. جانگهوا و خواهرش در آن زمان، در خواب عمیقی بودند. خانم هو، موش خون آلود را برداشت و با لحن پر هیجان و هیستریکی، غوغا به پا کرد. مدیر از همه جا بی خبر که از حیلۀ شیطنانی او بی خبر بود، بسیار مبهوت شد و پرسید: «در این مورد چه باید بکنیم؟»

زن بدجنس، با دیدن حیرت او پاسخ داد: «این یک موضوع جدی است. قبل از اینکه کسی از آن مطلع شود، می توانیم او را بکشیم، اما از آنجایی که دیگران دلیلش را نمی دانند، ممکن است سرزنشم کنند که برای آسیب رساندن به دختر بی گناه همسر سابق، نقشه کشیده و او را کشته ام. با این حال اگر حقیقت را در مورد او بفهمند، آنقدر شرمنده می شوم که ترجیح می دهم برای فرار از چنین سرنوشتی، ابتدا جان خودم را بگیرم.» سپس وانمود کرد که می خواهد خودکشی کند. آقای بائه که از همه جا بی خبر بود، به سرعت جلوی او را گرفت و با گریه و التماس، از او خواهش کرد که دست از این کار بردارد.

سپس افزود: «مدتهاست که از فضیلت نادر و استثنایی شما آگاهم. فقط به من بگو چه کار کنم تا شرش کم شود!»

زن بد ذات با شنیدن این حرف، از صمیم قلب خوشحال شد.

او با خود گفت: «اکنون زمان انجام خواسته من فرا رسیده است». سپس ناله سر داد و گفت: «از شدت شرمساری می‌خواهم بمیرم، اما شوهر عزیزم، از آنجایی که خیلی مضطرب هستی، جلویم را می‌گیرم. اگر آن بچه را نکشیم، خانواده ما نابود خواهد شد. ما در وضعیت بدی قرار داریم، از شما خواهش می‌کنم، هرچه سریعتر با این موضوع برخورد کنید و اجازه ندهید آشکار شود.»

آقای بائه به یاد آخرین سخنان قبل از مرگ همسر مرحومش افتاد و قلبش پاره پاره شد، اما در عین حال از خشم لبریز بود. او با خانم هو در مورد روشی هوشمندانه برای حل مشکل، وارد بحث شد. زن بدجنس خوشحال شد و گفت: «فکر می‌کنم بهترین نقشه این است که با جانگه‌ها ملاقات کنیم و فریبش دهیم. به او بگویید به دیدن برادر مادرش برود، اما چانگسو را همراهش بفرستید و از او بخواهید با هل دادن او به داخل دریاچه، شرش را کم کند.»

آقای بائه وقتی با دقت به حرف‌های او گوش داد؛ به این نتیجه رسید که نقشه خوبی است، از این رو، چانگسو را صدا زد و دستورات خاصی به او داد. دو خواهر به دلیل تحمل غم و اندوه بی‌سابقه برای مادر در گذشته‌شان، به خواب عمیقی فرو رفته بودند، آنها چطور می‌توانستند از حيله‌های نامادری شرور خود چیزی بدانند؟ جانگه‌ها از خواب بیدار شد و خود را بسیار ضعیف و کم‌روحیه دید. این به نظرش عجیب آمد و نتوانست دوباره بخوابد، به همین دلیل بلند شد و سر جایش نشست. در آن موقع، پدرش او را صدا زد و باعث شد بلافاصله با تعجب بیرون برود. پدرش به او گفت: «از آنجایی که خانه دایی ات، خیلی از اینجا دور نیست، مدتی به دیدن او برو.» چنین امر غیرمنتظره‌ای، جانگه‌ها را شوک زده و غمگین کرد. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، پاسخ داد: «دخترتان تا به امروز هرگز پایش را بیرون از خانه نگذاشته و با غریبه‌ای روبرو نشده است. پدر عزیز، چرا می‌خواهید در این شب تاریک، راهی را طی کنم که آن را نمی‌دانم؟»

پدرش عصبانی شد و با سرزنش به او گفت: «به تو گفتم برادرت چانگسو را هم با خودت ببر. چرا حاضر جوابی می‌کنی و به حرف پدرت گوش نمی‌دهی؟»

جانگه‌ها با شنیدن این حرف، به گریه افتاد و گفت: «پدر عزیز، حتی اگر به من دستور مرگ بدهی جرأت سرپیچی ندارم؛ اما شب است و به خاطر افکار بچه‌گانه‌ای که دارم در مورد شرایط صحبت

می کنم؛ بسیار خب، از آنجایی که چنین دستور می دهید، موظفم آن را انجام دهم، اما تنها چیزی که می خواهم، این است که بگذارید حداقل وقتی هوا روشن شد، بروم.»

هرچند آقای بائه مرد احمقی بود، اما به دلیل علاقه ای که به دخترش داشت شروع به دلسوزی کرد. اما خانم هو بدجنس که به اندازه کافی، صحبت های آنها را شنیده بود، وارد اتاق شد و بر سر جانگهوا فریاد کشید: «در هر صورت، بهترین کار این است که از پدرت اطاعت کنی، چرا از دستور او سرپیچی می کنی و بهانه می آوری؟»

جانگهوا با شنیدن این حرف، بیشتر غمگین شد، اما کاری از دستش ساخته نبود، در حالی که اشک می ریخت، گفت: «از آنجایی که پدرم به من دستور می دهد، دلیلی برای سرپیچی نمی بینم.»

سپس به اتاقش برگشت و هونگریون را صدا زد. او دست خواهرش را گرفت و در میان اشک هایش گفت: «نمی توانم این را درک کنم، اما بنا به دلایلی، پدر به من دستور داده که همین الان و این وقت شب، به خانه دایی ام بروم. جرأت ندارم از او نافرمانی کنم، اما در مورد این سفر، تردید دارم. از آنجا که باید هرچه سریعتر بروم، نمی توانم کل ماجرا را برایت تعریف کنم. هرچند این سفر برایم آزار دهنده است، اما تنها ناراحتی ام این است که با گذشت سالها پس از فوت مادرمان، مجبوریم از هم جدا شویم. این اتفاق، به طور ناگهانی به سر ما آمده است. فکر این که باید تو را در این اتاق خلوت و تنها، رها کنم، باعث می شود قلبم بشکند و درونم بسوزد. حتی در کاغذی به وسعت آسمان آبی هم نمی توانم تمام آنچه را که اکنون به آن فکر می کنم، بنویسم. اما مهم نیست، بدرود! می ترسم مسیرم به سرانجام خوشی منتهی نشود، اما اگر همه چیز خوب پیش رفت، خیلی زود برمی گردم. اگر دلت برایم تنگ شد، فقط صبور باش و منتظر بمان. وقت آن است که لباس هایم را عوض کنم و بروم.»

پس از تعویض لباس، دو خواهر دوباره یکدیگر را در آغوش گرفتند و غرق گریه شدند، در این هنگام، جانگهوا، رو به خواهر کوچکترش کرد و افزود: «حتماً با نهایت دقت به پدر و نامادری ات خدمت کن تا از هر سرزنشی در امان باشی. اگر منتظرم بمانی، تا چند روز دیگر، با عجله

برمی‌گردم. در این مدت، دلم برای تنگ خواهد شد. کلمات نمی‌توانند شدت دلتنگی ام را از رفتن بدون تو بیان کنند، اما غمگین نباش و از خودت مراقبت کن!»

وقتی حرف هایش تمام شد، هردو با صدای بلند، شروع به گریه کردند، آنها دستان یکدیگر را گرفته بودند و طاقت جدایی از هم را نداشتند. چقدر رقت انگیز! چرا مادرشان که در زمان حیاتش، خیلی دوستشان داشت، نمی‌توانست در لحظات نیاز، از آنها مراقبت کند؟ هونگریون وقتی خبر خروج ناگهانی خواهرش را شنید، احساس کرد خون در بدنش سرد می‌شود، آنها یکدیگر را محکم گرفته بودند و به شدت گریه می‌کردند. حالت رقت انگیز آنها فراتر از بیان بود. در آن لحظه، زن بی‌رحم که از بیرون، صحبت‌های آنها می‌شنید، وارد شد و مانند سگی وحشی، به روی آنها واق واق کرد و گفت: «چرا این همه سر و صدا می‌کنید؟» سپس چانگسو را صدا زد و به او گفت: «خواهرت را سریع به خانه عمویش ببر و فوراً برگرد.»

چانگسوی خوک‌صفت هم بلافاصله شروع به غریدن کرد، او با تکان دادن شانه‌هایش، پاهایش را به زمین کوبید و چنان که گویی تحت فرمان فرشته مرگ است، رو به جانگه‌ها فریاد زد: «زود بیا بیرون خواهر! این تویی که از پدرمان نافرمانی می‌کنی، ولی من بی دلیل سرزنش می‌شوم. این منصفانه نیست و آن را دوست ندارم!»

جانگه‌ها که از سخنان آتشین او، برآشفته بود، چاره‌ای جز رها کردن هونگریون نداشت، اما همین که می‌خواست پایش را بیرون بگذارد، هونگریون لبه لباسش را گرفت و با گریه گفت: «خواهر، ما هرگز حتی برای یک لحظه، از هم دور نبوده ایم. چرا اینقدر ناگهانی، رهایم می‌کنی و می‌روی؟» وقتی جانگه‌ها خواهرش هونگریون را در آن حال دید، احساس کرد از درون ذوب می‌شود. اما چون می‌دانست کار دیگری از دستش ساخته نیست، به خواهرش دلداری داد و گفت: «فقط برای مدت کوتاهی دور خواهیم بود؛ گریه نکن و مراقب خودت باش.»

اما از آنجایی که جدایی قریب الوقوع بر آنها چیره شده بود، نتوانست تمام آنچه را که می‌خواست، به زبان بیاورد، حتی خدمتکاران هم نتوانستند جلوی اشک هایشان را بگیرند. هونگریون سرسختانه دستانش را به سوی پیشانی خواهرش دراز می‌کرد و دوست نداشت او را رها کند. در این لحظه، زن پلید به سوی آنها شتافت و هونگریون را از خواهرش جدا کرد.

- خواهر بزرگترت فقط به خانه دایی ات می رود، چرا مثل یک هیولا رفتار می کنی!

هونگریون، چاره ای جز عقب نشینی نداشت. زن بدجنس، سپس نگاهی حيله گرانه به چانگسو انداخت و باعث شد تا او بازهم شروع به آزار جانگهوا کند. سرانجام با اکراه از هونگریون جدا شد و با خداحافظی از پدرش، سوار بر اسب، در حالی که به شدت گریه می کرد، از آنجا دور شد.

چانگسو اسب را به دره ای هدایت کرد و به منطقه ای رسید که با قله های بی شمار کوه، رودخانه ای آرام و جنگل انبوه کاج، احاطه شده بود. در آن مکان وحشی، تاکنون هیچ انسانی پا نگذاشته بود، در سکوت حزن انگیز آنجا، ماه می درخشید و ناله های حزن انگیز فاخته، دل آدمی را به درد می آورد. جانگهوا به پایین نگاه کرد و در وسط جنگل کاج، متوجه دریاچه ای شد که حدود ده لی مساحت داشت و دارای عمقی غیرقابل درک بود. نگاه کردن به آن باعث شد، سرش گیج برود و از شنیدن صدای آب، غمگین شود. در آن لحظه، چانگسو اسب را نگه داشت و به جانگهوا گفت که پیاده شود. جانگهوا با تعجب از او پرسید: «در چنین مکانی؟! چه می گویی?!»

چانگسو در حالی که او را پایین می کشید، پاسخ داد: «خودت کارهای شرم آوری را که مرتکب شده ای، بهتر می دانی خواهر، پس چرا می پرسی؟ تو واقعاً قرار نیست به خانه دایی ات بروی. مادرم به دلیل مهربانی اش، سعی می کرد از رفتارهای غیراخلاقی ات چشم بپوشد، اما حالا که نوزاد سقط شده ات پیدا شده، به من دستور داده، بدون اطلاع دیگران، تو را به این دریاچه بیاورم و غرق کنم. حالا که اینجا هستیم، بهتر است با خواست خودت به داخل آب بپری!»

جانگهوا با شنیدن این کلمات، تمام حواسش را از دست داد و چنان که گویی در یک روز صاف، صاعقه خورده باشد، به زمین افتاد و فریاد زد: «آه ای آسمان بی رحم، معنی این کارها چیست؟ چرا اجازه می دهی با متهم شدن به این دروغ بی اساس، داخل این دریاچه عمیق بیفتم و تبدیل به یک روح ناامید و غمگین شوم؟ آسمان به من لطف داشته است! از روزی که به دنیا آمدم، خود را پاک نگه داشتم، اما امروز به ناحق رسوا می شوم. آیا گناهانم از زندگی قبلی، اینقدر سنگین بودند؟ چرا مادر این دنیا را ترک کرد و زندگی غم انگیزی برایم پشت سر گذاشت؟ اگر مجبور شوم مثل پروانه، به خاطر دسیسه های بدکاران، در شعله بمیرم، نمی ترسم. اما این تهمت مرگ بار، برای همیشه شرمسارم خواهد کرد. خواهر بیچاره و تنهائیم چه خواهد شد؟»

در حین ناله کردن، ناگهان غش کرد، منظره، آنقدر رقت انگیز بود که دل سنگ را آب می کرد. اما چانگسو شرور و بی عاطفه، بی حرکت ایستاده بود و وقتی دید که او از هوش رفته است، با عجله او را برداشت و به سمت آب برد.

- در این کوه‌های دورافتاده، هوا دارد تاریک می شود، هر چه باشد، بالاخره می میری، چرا بیهوده سعی داری خود را نجات دهی؟ فقط به داخل آب برو!

جانگهوا که در این زمان به هوش آمده بود، خود را آرام کرد و با التماس به او گفت: «به آنچه می گویم گوش کن. هرچند من و تو، مادران متفاوتی داریم، اما از گوشت و خون پدرمان هستیم. به عشقی که به عنوان خواهر و برادر داشتیم فکر کن. اگر بمیرم برای همیشه به عالم اموات می روم، اما اگر ترحم کنی و کمی زمان به من دهی، مدتی به خانه دایی ام می روم تا از او برای مراقبت و حمایت از خواهر تنهایم درخواست کنم. پس از آن، قصد دارم برای وداع آخر به آرامگاه مادر مرحومم، بروم. سعی ندارم برای نجات جانم تلاش کنم؛ اگر اعتراض کنم، نامادیرم به خاطر آن از من متنفر خواهد شد و اگر برای نجات جانم تلاش کنم، از فرمان پدر سرپیچی کرده ام؛ درحالی که هیچکدام از اینها را نمی خواهم. خواهش می کنم این فرصت کوتاه را به من بده تا پس از آن، با کمال میل برگردم و به استقبال مرگ بروم.»

با وجودی که ناامیدانه از چانگسو التماس می کرد، آن سنگدل، اثری از ترحم نشان نمی داد و با نادیده گرفتن حرف های او، اصرارش را با تأکید بر ورود او به آب، نادیده می گرفت. جانگهوا که دلشکسته و نا امید شده بود، چشمانش را به سمت آسمان بالا برد و با بغضی شکسته گفت: «ای آسمان روشن، خوب به این بی عدالتی نگاه کن! زندگی با من بدتر از همه رفتار کرد، مادرم در هفت سالگی درگذشت و من و خواهرم فقط به یکدیگر تکیه می کردیم، با غروب خورشید در پشت کوه ها و بالا آمدن ماه در آسمان شرقی، دلشکسته می شدیم و وقتی گل های شکوفا شده در حیاط خلوت یا علف های روییده بین پله های سنگی، را می دیدیم، اشک هایمان مانند باران جاری می شد. سه سال بعد، نامادری مان از راه رسید، اما سنگدل بود و به شدت نسبت به ما بدرفتاری کرد. غم و اندوه ما بیش از حد بود، اما با طلوع خورشید، از پدرمان اطاعت می کردیم و هنگام غروب، به یاد مادر مرحوم خود می افتادیم، ما دستان همدیگر را می گرفتیم و روزهای

طولانی تابستان و شب های خلوت پاییز را با اندوه فراوان پشت سر می گذاشتیم. اکنون که در چنگال تلّه ناپاک نامادریمان گرفتار شده ام، نمی توانم فرار کنم و اینجا هستم تا غرق شوم. ای آسمان و زمین، خورشید، ماه و ستارگان! هر جا که هستید، انتقام این ظلم شنیع را که در حقم شده است بگیرید! اما التماس می کنم با مهربانی به خواهر بیچاره ام، هونگریون بنگرید و او را از داشتن یک زندگی مانند زندگی من، دور نگه دارید.»

سپس رو به چانگسو کرد و گفت: «من اکنون به سبب اتهامی دروغین می میرم، اما از آنجایی که هونگریون بیچاره، تنها مانده است، لطفاً با مهربانی به او نگاه کن و مراقبش باش. اجازه نده به خاطر من، نسبت به والدینش نافرمان شود. تو هم به آنها خدمت کن، زیرا آرزو دارم صد سال با شادی و خوشی زندگی کنند.»

وقتی حرف هایش تمام شد، با دست چپ، دامن بلندش را بالا گرفت و با دست راستش، گوشواره ها و کفش هایش را درآورد و کنار آب گذاشت. همچنان که با پاهایش قدم می زد و اشک هایش مثل باران سرازیر بود، به مسیری که رفته بود نگاه می کرد، در این هنگام، به طور رقت انگیزی ناله سر داد و گفت: «هونگریون بیچاره من! تو در آن اتاق ساکت و خلوت، تنها مانده ای. اکنون برای زندگی، به چه کسی تکیه خواهی کرد؟ از اینکه می میرم و تو را پشت سر می گذارم، قلبم غمگین و وجودم پاره پاره است!»

این را گفت و خود را به درون وسعت بی کران دریاچه انداخت. واقعاً صحنه دلخراشی بود. ناگهان امواج به آسمان بلند شدند، باد سردی وزید و با از بین رفتن درخشش ماه، ببری بزرگ، با بیرون آمدن از دل کوه، متوجه چانگسو شد.

گویی با خود می گفت: «مادر بی رحم تو نقشه کشیده و فرزند بی گناهی را به قتل رسانده است. آسمان چگونه می تواند چنین عمل شیطانی را نادیده بگیرد؟»

آن جانور به چانگسو هجوم آورد و با کندن هر دو گوش او، یک دست و یک پایش را زخمی کرد و ناپدید شد. چانگسو، بیهوش روی زمین افتاد. اسبی که جانگهوا روی آن سوار بود، رم کرد و به خانه بازگشت. زن بدجنس، نگران دیرکردن چانگسو شد، هرچند دیر شده بود، اما ناگهان اسبی که جانگهوا سوار آن بود، با تاخت و تاز برگشت و شیحه سر داد. زن بد ذات که فکر می کرد

پسرش پس از کشتن جانگه‌ها، در حال بازگشت است، با اشتیاق به بیرون خیره شد، اما غیر از اسبی که غرق در عرق به خانه برگشته بود، کسی را آنجا نمی‌دید. او با حیرت، خدمتکاران را صدا زد و به آنها دستور داد تا با روشن کردن مشعل، مسیری را که اسب طی کرده بود، دنبال کنند. آنها با انجام این کار، به جایی که چانگسو افتاده بود، رسیدند. از آنجایی که آن منظره، کنجکاوی آنها را برانگیخته بود، با دقت بررسی کردند و در کمال حیرت متوجه چانگسو شدند، آنها او را درحالی یافتند که بیهوش و غرق خون بود همچنین یک دست، یک پا و هر دو گوشش، آسیب دیده بود. در این هنگام، ناگهان هوا پر از عطری خوشبو شد و باد سردی آنها را فرا گرفت. این به نظرشان عجیب آمد، بنابراین اطراف را بررسی کردند و متوجه شدند که بوی عطر، از دریاچه می‌آید.

وقتی خدمتکاران، چانگسو را به خانه آوردند، مادرش بهت زده شد، او بلافاصله به پسرش دارو داد و زخم‌هایش را بست تا اینکه سرانجام به هوش آمد. زن بدجنس که اکنون خیالش راحت شده بود، از او پرسید که چه اتفاقی افتاده است، چانگسو همه چیز را برایش تعریف کرد. زن بد ذات، عصبانی‌تر شد و شب و روز به راه‌هایی برای قتل هونگریون فکر می‌کرد. اما وقتی آقای بائه دید که چه بلایی سر چانگسو آمده، فهمید که جانگه‌های عزیزش، بی گناه و شرورانه مرده است، در نتیجه، حسرت زده و غمگین شد. در همین حال، هونگریون که هیچ اطلاعی از آنچه در خانه می‌گذشت، نداشت، وقتی این همه هیاهو را شنید، مشکوک شد و از نامادری اش قضیه را پرسید. تمام وجود زن، پر از نفرت شد و گفت: «چانگسو در حالی که با خواهر هیولا صفت تو در سفر بود، مورد حمله یک ببر قرار گرفت و به شدت آسیب دید.»

هونگریون سعی کرد چیز دیگری بی‌پرسد، اما زن بدجنس به او خیره شد و فریاد زد: «چرا مدام با این سؤالات، مرا عذاب می‌دهی؟» این را گفت و درحالی که وانمود کرد می‌خواهد او را کتک بزند، از جا بلند شد. هونگریون وقتی دید که نامادریش به سردی حرفش را قطع کرده است، در قلبش احساس غم و درد شدیدی کرد. او با برگشتن به اتاقش، غرق در گریه شد و خواهرش را صدا زد، در همین حال، ناگهان به خواب رفت. او جانگه‌ها را زیر آب دید که سوار بر اژدهایی زرد رنگ، به سمت دریای شمالی در حرکت بود.

هونگریون با عجله سعی کرد از او چیزی بپرسد، اما جانگه‌ها او را نادیده گرفت. هونگریون در حالی که گریه می‌کرد، پرسید: «خواهر! چرا تظاهر میکنی مرا نمی‌بینی؟ بگو کجا داری می‌روی؟»

جانگه‌ها در حالی که گریه می‌کرد پاسخ داد: «من اکنون در مسیر دیگری هستم. به دستور شاه آسمانی، برای حفاری گیاهان دارویی به سه کوه جاودانه‌ها می‌روم. موضوع فوری است و در حال حاضر نمی‌توانم با تو صحبت کنم، با این حال، فکر نکن بی‌عاطفه هستم. زمانش که برسد، تو را با خود خواهم برد.»

درست زمانی که هونگریون می‌خواست صحبت کند، اژدهایی که جانگه‌ها سوارش بود، ناگهان غرّش کرد، هونگریون فوراً از خواب پرید و به این نتیجه رسید که این فقط یک رؤیای کوتاه بوده است. با وجود سردی هوا، تمام بدنش، خیس عرق شده بود و احساس گیجی می‌کرد. سرانجام پیش پدرش رفت و در حالت گریه، خواب خود را برایش تعریف کرد. سپس افزود: «اتفاق امروز، چنان غمگینم کرد که گویی عزیزترین دارایی ام را، از دست داده‌ام. می‌ترسم در طول سفر خواهرم، بلایی سرش آمده باشد.»

این را گفت و با تمام وجود، ناله سر داد. آقای بائه در طول گوش دادن به صحبت‌های دخترش، به سختی نفس می‌کشید و نمی‌توانست چیزی به زبان بیاورد. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، گریه بود. از آنجایی که زن بد ذات در تمام این مدت، کنارش بود، صورتش از خشم، قرمز شد و گفت: «ای بچه‌احمق! چرا اینقدر مزخرف می‌گویی و پدرت را آزار می‌دهی؟»

این را گفت و هونگریون را از آنجا دور کرد. هونگریون حتی در هنگام خروج از اتاق، همچنان گریه می‌کرد، او با خود گفت: «وقتی در مورد خوابم پرسیدم، پدر غمگین شد، اما نتوانست چیزی بگوید، در عوض خانم هو با عصبانیت، من را بیرون فرستاد، باید دلیلی برای این رفتارها وجود داشته باشد.» از آن زمان به بعد، دنبال کشف حقیقت گشت. یک روز که زن بدجنس از خانه بیرون بود، هونگریون پیش چانگسو رفت و به آرامی او را ترغیب کرد تا در مورد مکان احتمالی خواهرش، به او بگوید. چانگسو که دیگر جرأت فریاد را نداشت، تمام جزئیات را به او گفت. هونگریون با شنیدن اینکه خواهرش اینطور به ناحق مرده است، برای اولین بار، از شدت شوک،

بیهوش شد. بالاخره وقتی به هوش آمد، فریاد زد: «خواهر بیچاره من! آن زن بدبخت و شنیع غیرقابل درک، با تو چه کرد؟! خواهر مهربانم، تو در آن سن کم که مانند گلی تازه شکوفا شده بودی، با دروغ های زشت آن زن بدجنس و شرور، به ناروا متهم شدی و با انداختن خودت در میان امواج دریاچه، تا ابد به روحی انتقام جو تبدیل شدی. چگونه می خواهی این کینه را که در عمق استخوان هایت جاری است، از بین ببری؟ چقدر ظالمانه است که خواهر کوچک و بی گناهت را تنها در این اتاق متروک پشت سر بگذاری. کجا رفته ای که دیگر برنگردی؟ هرچند به دنیای زیرین رفته ای، اما قلبت باید از شدت دلتنگی برای خواهر کوچکت، پاره پاره باشد. آیا تا به حال چنین بی عدالتی وحشتناک و بدبختی ناعدلانه ای در جهان وجود داشته است؟ ای آسمان روشن، به داد ما برس! خواهر عزیزم، من در سه سالگی مادرم را از دست دادم و تمام این سالها به تو وابسته بودم، اما اکنون در تنهایی، به سزای تمام گناهانم می رسم. من نمی خواهم با رسوایی که برای تو اتفاق افتاد، روبرو شوم، ترجیح می دهم بمیرم و حتی شده به عنوان یک روح تنها دنبالت کنم. به زودی در دنیای زیرین با هم بازی خواهیم کرد!»

این را گفت و ساکت شد، وقتی قطرات اشک صورتش را پوشاند، احساس ضعف کرد. با اینکه خیلی دلش می خواست به جایی برود که خواهرش فوت کرده بود، اما نمی توانست؛ او دوشیزه ای از خانواده ای نجیب بود و از مسیرهای آن سوی درهای خانه اش، اطلاعی نداشت، در این صورت، چگونه امکان داشت از محل دقیق آن مکان اطلاعی داشته باشد؟ به زودی از خوردن و خوابیدن دست کشید و روزها و شب هایش را در غم و اندوه سپری کرد.

یک روز، پرنده ای آبی ظاهر شد که در میان گل های شکوفا شده، به این سو و آن سو پرواز می کرد. هونگریون با خود گفت: «از آنجایی که نمی دانم خواهر عزیزم کجا مرده است، شب و روز غصه می خورم، شاید این پرنده آبی، قصد دارد راهنمایی ام کند.»

با این فکر، آشفته شد و نتوانست افکار غمگین خود را آرام کند.

پرنده آبی، به زودی از آنجا رفت و باعث شد هونگریون به شدت غمگین شود. صبح روز بعد، منتظر پرنده آبی نشست، اما نیامد.

او که از تحمل رنج و اندوه، ناتوان شده بود، تمام روز را با گریه گذراند. وقتی خورشید غروب کرد، به پنجره تکیه داد و با خود گفت: «حتی اگر پرنده‌آبی هم نیاید، خودم دنبال مکان مرگ خواهرم می‌گردم. اگر به پدر بگویم، قطعاً مرا از رفتن منع می‌کند، پس بهتر است در نامه‌ای، شرایط را برایش توضیح دهم و بعد بروم.» این را گفت و با برداشتن کاغذ و قلم، نامه‌وداع را برای پدرش نوشت:

«چقدر غم‌انگیز! دختران شما در اوایل عمر، مادر خود را از دست دادند و سالهای زیادی را به یکدیگر وابسته شدند، اما ناگهان خواهرم قربانی توطئه‌ی شیطانی یک نفر شد، او هرچند بی‌گناه بود، اما با یک اتهام دروغین و وحشتناک متهم گردید و در نهایت به یک روح انتقام‌جو تبدیل شد. چطور ممکن است ناراحت و اندوهگین نباشم؟ این دختر نالایق شما، چندین سال است که در خانه‌ی پدری‌اش خدمت کرده، اما امروز به دنبال خواهر بزرگتر و بیچاره‌اش خواهد رفت. از این پس، هرگز چهره‌ی شما را نخواهم دید و هیچ راهی برای شنیدن صدای دلنشین تان نخواهم یافت. وقتی به این فکر می‌کنم، ریزش اشک، چشمانم را کور می‌کند و باعث می‌شود در قلبم احساس کرختی کنم. اما پدر عزیز! خواهش می‌کنم به فکر این دختر بی‌لیاقتان نباشید. امیدوارم از عمری طولانی و سرشار از سلامتی برخوردار شوید!»

در آن زمان، هوا تاریک شده بود. نور مهتاب، باغ را پر می‌کرد و نسیم خنکی در هوا می‌پیچید. ناگهان پرنده‌آبی برگشت و با نشستن بر روی شاخه‌ای، به هونگریون خیره شد، گویی می‌خواست با جیک جیک، به او سلام کند. هونگریون به پرنده گفت: «هرچند فقط یک حیوان هستی، اما نکند آمده‌ای تا بگویی خواهرم کجاست؟» به نظر، پرنده‌آبی صدای او را می‌شنید و

پاسخ می داد، بنابراین هونگریون دوباره گفت: «اگر اینجایی تا به من اطلاع دهی، راه را پیش ببر تا دنبالت کنم.»

پرندۀ آبی سرش را طوری خم کرد، که انگار داشت به صحبت های او پاسخ می داد، هونگریون گفت: «فقط یک لحظه صبر کن تا با هم برویم.»

سپس با آویزان کردن نامه به پرتره ای که به دیوار آویزان بود، با گریه و حالتی حزن انگیز، از اتاقش خارج شد.

درحالی که پرندۀ آبی را دنبال می کرد، با خود می گفت: «چقدر ناراحت کننده! اگر اکنون خانه را ترک کنم، کی قرار است دوباره آن را ببینم؟»

قبل از اینکه خیلی دور شود، آسمان شرقی، شروع به درخشش کرد. او در میان تپه های سبز بی شمار و پر از کاج های بلند به راهش ادامه داد. در طول مسیر، آواز حزن انگیز قوها، احساساتش را جریحه دار می کرد. پرندۀ آبی در کنار دریاچه ای، از حرکت ایستاد و باعث شد هونگریون به اطراف خیره شود. ناگهان از میان ابرهای درخشان و غلیظ بالای آب، صدای گریان و غمگینی به گوشش رسید که او را به اسم، صدا می زد و می گفت: «چه گناهی مرتکب شده ای که باید بی هیچ دلیلی، جان گرانبهات را در این مکان از دست بدهی؟ وقتی مُردی، دیگر نمی توانی به زندگی ادامه دهی، هونگریون بیچاره! درک بی رحمی دنیا، واقعاً دشوار است، در مورد آنچه اتفاق افتاده است، فکر نکن. سریع به خانه برگرد و وقت خود را صرف خدمت به والدینت کن. تو می توانی با فردی خوب و نجیب ازدواج کنی و با به دنیا آوردن پسران و دختران زیاد، روح مادر در گذشته ات را تسکین دهی.»

هونگریون، آن را به عنوان صدای خواهرش تشخیص داد و فریاد زد: «خواهر! در زندگی قبلی ات چه گناهی مرتکب شده ای که تنهائیم گذاشتی و وادارم کردی اینجا بیایم؟ من نمی توانم رهایت کنم و به تنهایی به زندگی ادامه دهم، آرزو دارم هر دوی ما با هم، تبدیل به ارواح سرگردان شویم.» سپس مکث کرد و گوش داد. صدای گریان و غمگین در جایی مثل خلأ ادامه یافت و باعث شد هونگریون غمگین تر شود، وقتی تقریباً در حال غش کردن بود، کمی آرامش یافت و با حالتی التماس آمیز، سرش را به آسمان بلند کرد و اینگونه مشغول دعا شد: «التماس می کنم، این تهمت

زشت و ناپسند را از روی خواهر پاک و بی گناه بردارید و بعدها در زندگی پس از مرگ، به شکایت هونگریون بیچاره، با رحمت، رسیدگی کنید!»

سپس با شنیدن صدایی که از جایی مثل خلأ، نام او را صدا می زد، با صدای بلند و تلخی شروع به گریستن کرد و غمگین تر شد. او با دست راستش، دامن بلندش را گرفت و به داخل آب پرید. چقدر غم انگیز و ناراحت کننده! این اتفاق باعث شد نور خورشید، کم فروغ شود. پس از آن، صدای گریه غم انگیزی که از مه غلیظ روی آب می آمد، شبانه روز ادامه یافت و جزئیات چگونگی مرگ خواهران بیگناه، به دلیل توطئه‌ی نامادری شان را تکرار می کرد، این باعث شد، مردم دور و نزدیک، داستان آنها را بشنوند. نارضایتی و کینه ای که جانگه‌ها و خواهرش، با آن به شکایت می پرداختند، اعماق دنیای زیرین را درنوردید، آنها همیشه دنبال جبران نارضایتی و ظلم علیه خود بودند. اما هر گاه که برای ارائه‌ی شکایت خود، به دفتر دادرسی ناحیه چولسان می رفتند، دادرس آن مکان، از شدت ترس، جان خود را از دست می داد. به این ترتیب، هر شخصی که برای خدمت به عنوان دادرس منطقه به چولسان می آمد، روز بعد از ورودش، می‌مُرد! به زودی، هیچ کس حاضر به تصدی این پست نشد و ناحیه چولسان، متعاقباً متروک و به هم ریخته شد. هر سال، قحطی از راه می رسید و مردم را به آستانه گرسنگی می کشاند.

به زودی، خیلی ها، خانه های خود را ترک کردند تا جایی که یکی از روستاها، تمام سکنه خود را از دست داد. این وضعیت، بارها به پادشاه گزارش گردید. او به شدت نگران شد و بحث های زیادی در دربار شکل گرفت.

یک روز، مردی به نام «جونگ دونگ او» داوطلب شد تا به عنوان دادرس منطقه، خدمت کند. او مردی درستکار بود و رفتاری احترام آمیز داشت، از آنجایی که پادشاه در مورد او شنیده بود، با او جلسه گرفت و گفت: «اتفاقات عجیبی در چولسان رخ داده و گفته می شود، یکی از روستاهای آنجا کاملاً متروک شده است. این خبر بسیار نگران کننده ای است، اما اکنون که داوطلب شده اید، خوشحالیم و شما را به خاطر شجاعت تان تحسین می کنیم. ما به شدت نگران وضعیت هستیم، پس خیلی مراقب باشید و عاقلانه به مردم خدمت کنید.»

به این ترتیب، پادشاه او را به عنوان دادرس ناحیه چولسان منصوب کرد. دادرس جدید، با تشکر از پادشاه، آنجا ترک کرد و فوراً به منطقه محل خدمت خود رهسپار شد، او یک دستیار را احضار کرد و گفت: «شنیده‌ام وقتی یک دادرس به اینجا می‌آید، بلافاصله می‌میرد. این حقیقت دارد؟» دستیار پاسخ داد: «برایم دشوار است این را به شما بگویم، اما در پنج، شش سال گذشته، دادرس‌هایی که به اینجا می‌آمدند، شب‌ها، رؤیای عجیبی را بین خواب و بیداری تجربه می‌کردند و درک آن برایشان دشوار بود، به همین دلیل، می‌مردند. ما نمی‌دانیم چه رازی پشت این مرگ هاست.»

دادرس به خوبی گوش داد و پس از آن، دستورات خود را صادر کرد:

- امشب چراغ‌ها را خاموش کن اما نخواب و بی‌سر و صدا هر حرکتی را زیر نظر بگیر.

دستیار اطاعت کرد و بیرون رفت. دادرس نیز به اتاق خود برگشت و با روشن کردن چراغ، مشغول مطالعه کتاب تغییرات شد. با عمیق شدن شب، ناگهان باد سردی شروع به وزیدن کرد. او تقریباً داشت بیهوش می‌شد و نمی‌دانست چه کار کند تا اینکه ناگهان از ناکجاآباد، زنی زیبا با روپوشی سبز رنگ و دامنی زرشکی، وارد اتاق شد و در برابر او ادای احترام کرد. دادرس با جمع و جور کردن خود، رو به او کرد و پرسید: «کی هستی که این وقت شب می‌آیی؟ قصد داری چه چیزی به من بگویی؟»

زن زیبا سرش را پایین انداخت و دوباره ادای احترام کرد.

سپس گفت: «اسم من هونگریون است، من دختر فردی به نام مدیر بائه هستم که ساکن همین روستاست. هنگامی که خواهر بزرگترم، جانگهوا، هفت ساله و من سه ساله بودم، مادرمان از دنیا رفت و پس از آن، فقط پدرمان باقی ماند و باعث شد، به او وابسته شویم. او برای بار دوم با زنی بدجنس و بسیار حسود ازدواج کرد، اما آن زن، به نحوی توانست پشت سر هم، سه پسر برای پدر به دنیا بیاورد. بعد از آن، پدرمان فریب خورد و دروغ‌هایی را که نامادریمان در مورد ما می‌گفت باور کرد و بیش از پیش با ما بد شد. با این حال، ما با نامادریمان مثل مادر خود خدمت می‌کردیم، ولی در عوض، حسادت و بدرفتاری او با ما روز به روز افزایش می‌یافت. تمام اینها به

این دلیل بود که مادر ما از یک خانواده بسیار ثروتمند بود، او هزاران برده به همراه زمین کشاورزی داشت که هر سال بیش از هزار سوک^۱ برنج تولید می کردند. او همچنین یک گاری از گنجینه های گرانبها را با خود به خانه شوهرش آورده بود. نامادری ما با این تصور که وقتی ازدواج کردیم، همه آن ثروت را برای خودمان بر می داریم، به ما حسادت می کرد و مصمم شد تا با کشتن ما، آن دارایی ها را به پسرانش منتقل کند. او شب و روز نقشه می کشید تا به ما آسیب برساند و در نهایت به یک نقشه شوم متوسل شد. او موش بزرگی را داغ کرد و با کندن پوستش، آن را با خون زیادی آغشته نمود تا شبیه یک جنین سقط شده شود، سپس آن را زیر پتوی خواهرم گذاشت. او پس از فریب پدرمان و پنهان کردن جنايتش، اینطور به خواهرم تلقین کرد که قرار است او را به خانه دایی مان بفرستد، در نتیجه با سوار کردن خواهرم بر روی اسب، او را به همراه برادر ناتنی مان چانگسو، همان شب از خانه بیرون فرستاد تا درون دریاچه ای غرقش کند. وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، وحشت و اندوه، تمام وجودم را فرا گرفت. از ترس اینکه مبادا در حین زندگی نکبت بار خود، گرفتار نقشه شیطانی دیگری شوم، سرانجام خود را در همان دریاچه ای که خواهرم غرق شده بود، غرق کردم. من از مرگم اندوهگین نیستم، اما احساس تلخکامی می کنم، چرا که هیچ راهی برای رهایی از این تهمت زشت وجود ندارد. من می خواستم از پرونده غم انگیزمان، دفاع کنم، اما تک تک دادرس ها، از ترس می مُردند و شکایت ما حل نشده باقی می ماند. ای دادرس حکیم، اینک به خواست آسمان توانسته ام بی هیچ مشکلی با شما ملاقات و داستان غم انگیزم را برایتان تعریف کنم. به روح داغدار این دختر بیچاره رحم نما و با برداشتن تهمت بی اساس خواهرم، ما را از کینه همیشگی رها ساز!

وقتی صحبت های هونگریون تمام شد، با دادرس خداحافظی کرد و پس از کمی ایستادن، از آنجا ناپدید شد. این موضوع، تعجب دادرس را برانگیخت، او با خود گفت: «پس مشکل همین بود، به همین دلیل، اینجا چنین متروک و ویران شده است.» صبح روز بعد هنگام طلوع آفتاب به دفتر

۱. یک سوک برابر با ۰.۱۸ متر مربع است.

خود رفت و کار خود را به عنوان دادرس آغاز نمود، او با صدا زدن دستیارش، از او پرسید: «آیا مدیر بائه در این روستا زندگی می کند؟»

- بله، البته.

- از همسر اول و دوم خود چند فرزند دارد؟

- دو دخترش چند وقت پیش فوت کردند و از همسر دومش، سه پسر دارد.

- دو دخترش چگونه مردند؟

- به طور قطع نمی دانم، اما طبق داستان هایی که شنیده ام، دختر بزرگتر به دلیل ارتکاب گناهی، در دریاچه غرق شد. آن ماجرا باعث شد خواهر کوچکترش، شب و روز غمگین شود، زیرا آن دو بسیار به هم نزدیک بودند، در نهایت او به دنبال خواهر بزرگترش رفت و خود را در همان دریاچه غرق کرد. از آن زمان به بعد، تبدیل به ارواحی انتقام جو شده اند، آنها هر روز کنار دریاچه می نشینند و گریه کنان، می گویند: «ما به خاطر نقشه ی پلید نامادری مان مُردیم» سپس بارها و بارها داستان خود را تعریف می کنند. گفته می شود، هیچ رهگذری با شنیدن آن، نمی تواند، جلوی اشک هایش را بگیرد.

دادرس پس از شنیدن این موضوع، فوراً دستور داد تا مدیر بائه و همسرش را دستگیر کنند و به آنجا بیاورند.

آن زوج، سریعاً نزد دادرس آورده شدند. او به مدیر گفت: «شنیده ام از همسر اولت دو دختر و از همسر دومت سه پسر داری. این حقیقت دارد؟»

- بله، همینطور است.

- آیا همه آنها زنده هستند؟

- دو دخترم بر اثر بیماری فوت کردند. الآن فقط سه پسرم زنده هستند.

- اگر راستش را در مورد بیماری که منجر به مرگ دو دخترت شد، بگویی، جانم را می بخشم، اما اگر امتناع کنی، تا حد مرگ شلاق خواهی خورد.

رنگ از صورت مدیر بائه پرید و نتوانست صحبت کند. اما زن بدجنس که از شنیدن این حرف مبهوت شده بود، پاسخ داد: «از آنجایی که این را می‌پرسید و احتمالاً پاسخ را از قبل می‌دانید، چطور می‌توانیم شما را فریب دهیم؟ همانطور که قبلاً گفته شده، شوهرم دو دختر داشت که به سن بلوغ رسیده بودند، اما دختر بزرگ با رفتار خود، رسوایی به بار آورد و باردار شد. چون می‌دانستم راز او به زودی فاش می‌شود، بدون اینکه حتی خدمتکاران از آن مطلع شوند، به او دارو دادم تا جنینش را سقط کند. سپس از ترس اینکه دیگران ممکن است بدون اطلاع از واقعیت، فکر کنند علیه دخترخوانده ام نقشه کشیده ام، به او هشدار دادم و گفتم: «تو مستحق مرگ هستی، اما اگر تو را بکشم، ممکن است دیگران فکر کنند علیه تو نقشه کشیده ام، از این رو، تو را می‌بخشم. در آینده، دیگر هرگز اینگونه رفتار نکن و ذهنیتت را اصلاح نما. اگر دیگران حقیقت را دریابند، آبروی خانواده ما خواهد رفت، آنوقت با چه رویی می‌توانیم با دیگران روبرو شویم؟» او که می‌دانست چقدر اعمالش شرم‌آور است و از طرفی، از رویارویی با پدر و مادرش خجالت می‌کشید، شبانه به تنهایی بیرون رفت و خود را در دریاچه غرق کرد.

خواهر کوچکترش، هونگریون، نیز پس از آن ماجرا، مانند او رفتار کرد و چند سال پیش، در طول شب پا به فرار گذاشت، ما نمی‌دانیم کجا رفته است. بدتر از آن، چطور می‌توانیم به دنبال فرزند خانواده‌ای نجیب بگردیم، در حالی که تا این حد افتضاحانه عمل نموده و خانه اش را ترک کرده است؟ به همین دلیل، تاکنون او را ندیده ایم.»

وقتی دادرس به تمام حرف های او گوش داد، پرسید: «با توجه به آنچه گفتی، می‌توانی جنین سقط شده را بیاوری و به من نشان دهی؟»

زن بد ذات پاسخ داد: «از آنجایی که مادر واقعی او نیستم، از این نگران بودم که ممکن است روزی با چنین موقعیتی روبرو شوم، بنابراین با احتیاط جنین را پنهان کردم و پیش خود نگه داشتم.» با گفتن این حرف، چیزی را از جیبش بیرون آورد. دادرس متوجه شد که آن شیء به وضوح شبیه یک جنین سقط شده است، بنابراین گفت: «به نظر می‌رسد بین حرف شما و حقایق، تعارضی وجود ندارد. اما از آنجایی که این مرگ‌ها مدت‌ها پیش اتفاق افتاده اند و هیچ سرنخ روشنی در

مورد چگونگی آنها وجود ندارد، قبل از تصمیم‌گیری دوباره، بازهم در این مورد فکر خواهیم کرد. اکنون بهتر است تا فردا صبح، به خانه برگردید.»

این را گفت و آنها را آزاد کرد. در آن شب، خواهر هونگریون، مقابل دادرس حاضر شد و پس از ادای احترام، به او گفت: «ما به طور غیرمنتظره‌ای با چنین دادرس حکیمی روبرو شدیم و امیدوار بودیم از اتهامات دروغین خود تبرئه شویم. از کجا باید حدس می‌زدیم که فریب حيله‌های آن زن بدجنس را خواهید خورد؟»

در حالی که با ناراحتی ناله می‌کرد، ادامه داد: «لطفاً با قضاوت خود که به روشنی خورشید و ماه است، در این مورد جدی باشید. می‌گویند حتی امپراتور شون هم توسط نامادری خود مورد آزار و اذیت قرار گرفته است. شکایت شدید ما حتی در میان تمام بچه‌های کم سن و سال هم پیچیده است، ولی اکنون شما با صحبت‌های آن زن بدجنس، قانع شده‌اید. از آنجایی که حقیقت را نمی‌بینید، چطور ممکن است قلب‌های ما به آرامش برسد؟ استدعا داریم دوباره او را فرا بخوانید و بگویید جنین سقط شده را حاضر کند. اگر شکمش را باز کنید و نگاهی به آن بیندازید، مطمئناً در قضاوت خود تجدید نظر خواهید کرد. لطفاً به ما رحم کنید و نور عدالت را بر سر ما جاری سازید. از شما خواهش می‌کنیم، پدرمان را ببخشید، زیرا به دلیل ذات مهربان و ساده‌اش، فریب نقشه‌های حيله‌گرانه آن زن بدجنس را خورد و نتوانست تاریکی را از روشنایی تشخیص دهد.»

پس از اینکه حرف‌های خواهر هونگریون تمام شد، از جا برخاست و پس از ادای احترام به دادرس، از آنجا رفت و سوار بر درنایی آبی، در آسمان پرواز کرد. پس از شنیدن این موضوع، بالاخره حقیقت روشن شد و دادرس با فهمیدن اینکه، خودش هم توسط آن زن بدجنس فریب خورده است، بیش از پیش عصبانی شد. او تا سپیده دم صبر کرد و با طلوع آفتاب به دفترش رفت و مشغول به کار شد. مدیر بائه و همسرش، سریعاً دستگیر شدند و دادرس بدون اینکه اجازه دهد چیزی بپرسند، بلافاصله دستور داد تا جنین سقط شده را حاضر کنند. با بررسی دقیق آن، خیلی واضح متوجه شد که آن شیء، یک جنین سقط شده نیست. صدای دادرس مثل یخ سرد شد، سپس به دستیارانش دستور داد شکم آن را باز کنند.

دستیاران در پاسخ به دستور او، چاقویی برداشتند و شکمش را بریدند تا اینکه آنجا را پر از فضولات موش یافتند. با دیدن این موضوع، بسیاری از کارمندان و خدمتکاران دادگاه، به حیلۀ آن زن بد ذات پی بردند، و در حالی که هر یک با انزجار، آب دهان می انداختند، او را سرزنش کردند و برای مرگ بی گناه هونگریون و خواهرش، اشک ریختند. دادرسی که با افشای این واقعیت، عصبانی شده بود، دستور داد تا کانگوهای بزرگی را دور گردن زن و شوهر قفل کنند، سپس در حالی که صدایش را بلند می کرد، فریاد زد و گفت: «عفریتۀ فریبکار! با وجود اینکه بدترین جنایت را مرتکب شده بودی، گستاخانه سعی داشتی با کلماتی مفصل مرا فریب دهی. من قبلاً به خواست خودم تو را آزاد کردم، حالا چه جعل دیگری برای بهانه تراشی داری؟ تو با نادیده گرفتن قوانین کشور، مرتکب یک جنایت شدی و فرزند بی گناه همسر اول مدیر را به قتل رساندی. اکنون در مورد کاری که انجام داده ای حقیقت را بگو و گرنه با سخت ترین مجازات، روبرو خواهی شد!»

در این هنگام مدیر بائه، با فهمیدن اتفاقاتی که منجر به مرگ دلخراش فرزند بی گناهِش شده بود، به شدت پشیمان شد و گریست.

او گفت: «قربان! مجازات جنایات احمقانه من در دست شماست. حتی اگر احمق ترین فرد هم بوده باشم، چطور نتوانستم درست را از غلط تشخیص دهم؟ همسر سابق من، خانم جانگ، زن بسیار عاقل و با فضیلتی بود، اما متأسفانه از دنیا رفت و دو دختر از خود به جا گذاشت. ما توانستیم به عنوان پدر و دختر به یکدیگر دلداری دهیم، اما چون مجبور بودم، نسل خانواده را ادامه دهم، همسر دیگری اختیار کردم. او به من سه پسر بخشید و از این بابت خوشحال بودم. اما یک روز که وارد اتاق دخترانم شدم، این زن بد ذات عصبانی شد و گفت: «شوهرم، تو همیشه فکر می کردی جانگهوا با ارزش ترین چیز در جهان است. اما رفتار او بسیار تأسف برانگیز بوده و اکنون سقط جنین کرده است. اگر باور نداری، خودت برو داخل اتاق و نگاه کن!» او پتوی دخترم را بلند کرد و من شوک زده با چشمان کم بینایم، آن شیء را دیدم و متقاعد شدم که یک جنین سقط شده است. به خاطر حماقتم، متوجه نشدم چه خبر است و فریب این نقشۀ شیطانی را خوردم، من

آخرین حرف های همسر اولم، پیش از مرگش را فراموش کردم. از آنجایی که ارتکاب من به یک جنایت نابخشودنی، کاملاً واضح است، اگر ده هزار بار هم بمیرم، ابایی ندارم.»

به محض اینکه صحبتش تمام شد شروع به گریه کرد، اما دادرش به او گفت که ساکت شود. پس از آن، زن بدجنس را روی چوب شکنجه خواباند و شروع به بازجویی از او کرد. آن زن که دیگر نمیتوانست در برابر ضربات مقاومت کند، پاسخ داد: «خانواده ام، برای نسلها، قدرتمند و تأثیرگذار بودند، اما رفته رفته ضعیف شدند و ثروت خود را از دست دادند، در نتیجه وقتی مدیر بائه از من درخواست ازدواج کرد، به ناچار پذیرفتم. او از همسر سابقش، دو دختر داشت و از آنجایی که فرزندانش عزیز بودند، آنها را مثل فرزندان خودم بزرگ کردم. اما وقتی به بلوغ رسیدند، رفته رفته رفتارشان شیطنانی شد. من چیزهای زیادی به آنها می گفتم، اما به گوششان نمی خورد. آنها اغلب صداقت نداشتند و این باعث رنجشم می شد، اما همچنان آنها را نصیحت می کردم و هر از گاهی به آنها یاد می دادم که چطور رفتار کنند تا اینکه یک روز به طور اتفاقی، صحبت های مخفیانه آنها را شنیدم و همانطور که همیشه نگران بودم، در مورد مسائل جنجالی، چنان صحبت می کردند که شوک زده و عصبانی شدم. با این حال، می دانستم اگر به پدرشان بگویم، فکر می کند دارم علیه شان نقشه می کشم. بنابراین از سر ناچاری او را فریب دادم. من یک موش شکار کردم و با مالیدن خون روی آن، آن را زیر پتوی جانگهوا گذاشتم و به پدرش گفتم که او سقط جنین کرده است. سپس به پسر چانگسو دستور دادم او را به دریاچه ببرد و غرقش کند. پس از آن، خواهرش، هونگریون، ترسید که مبادا او نیز آسیب ببیند و نیمه شب فرار کرد. من منتظر هر مجازاتی که قانون حکم کند هستم، اما استدعا دارم پسر چانگسو را ببخشید، زیرا او قبلاً توسط آسمان مجازات گردیده و یک معلول شده است.»

سپس نوبت به چانگسو و دو برادرش رسید که صحبت کنند، آنها گفتند: «ما حرف دیگری برای گفتن نداریم، فقط از شما می خواهیم اجازه دهید ما به جای پدر و مادر پیرمان بمیریم!» دادرش پس از گوش دادن به صحبت های آنها، متوجه شد که زن بد ذات چه کرده است و برای مرگ غم انگیز جانگهوا و خواهرش بسیار ناراحت شد. او گفت: «این جنایتکار، آنقدر با دیگران متفاوت است که نمی توانم به تنهایی در موردش تصمیم بگیرم.»

سپس ماجرا را به دفتر فرمانداری گزارش داد، فرماندار به شدت مبهوت شد و گفت: «تا به حال، چنین اتفاق فجیعی رخ نداده بود!» با در نظر گرفتن این موضوع، بی درنگ گزارش را به دربار سلطنتی مخابره کرد. هنگامی که پادشاه آن را خواند، با دلسوزی برای دو خواهر، فرمان زیر را صادر کرد:

«جنایت آن زن بد ذات، به طرز غیرقابل تصویری، شرورانه است، او باید با تکه تکه شدن،^۲ تقاص جنایت خود را به عنوان هشدار برای آیندگان، بپردازد. پسرش چانگسو نیز باید با خفه شدن اعدام شود. برای جانگهوا و خواهرش، لوحی برپا کنید و روی آن، داستان غم انگیز آنها را بنویسید تا ظلمی که متحمل شده اند جبران شود و روحشان تسکین یابد، پدرشان نیز باید آزاد گردد.»

فرماندار، فرمان پادشاه را دریافت کرد و بلافاصله آن را به دفتر دادرسی ناحیه چولسان فرستاد. در آنجا دادرس بلافاصله دستور را اجرا کرد. او زن بدجنس را تکه تکه کرد و سرش را در جای بلندی آویزان نمود تا همه آن را ببینند، سپس پسر او، چانگسو را خفه کرد. پس از این اتفاقات، مدیر بانه را زانو زده به صحن آورد تا او را نصیحت کند:

- مهم نیست چقدر ساده ای، اما چطور توانستی از دروغ های آن زن بد ذات، به آسانی بگذری و فرزند بی گناه خود را به قتل برسانی؟ هرچند جنایتت، مستحق مجازات است، اما هونگریون و خواهرش آن را نمی پذیرند و پادشاه نیز حکمی به خلاف آن صادر کرده است، از این رو، عفو ویژه ای به تو داده شده است.

۲. مجازات مذکور، «نینگیجه چوجام» بود که در رابطه با تاریخ چین به خوبی شناخته شده است و معمولاً به عنوان «مرگ با بریدن»، «مرگ با هزار برش» و غیره دیگر شناخته می شود. هرچند مجازات در تمام زمان ها و مکان ها دقیقاً به یک شکل اجرا نمی شد، اما مستلزم اعدام و بریدن بود. در متن این داستان، مجازات باید به شدت اجرا و زن با تکه تکه شدن اعدام می شد.

مدیر بائه از لطف پادشاه، قدردانی کرد و با دو پسر باقی مانده اش از آنجا رفت. پس از آن، دادرس، شخصاً دستیاران و خدمتکارانش را از دفتر خود به سمت دریاچه ای که دو خواهر در آن مرده بودند هدایت کرد. آنها دریاچه را تخلیه کردند و متوجه شدند که اجساد دو خواهر، طوری آنجا قرار گرفته اند که انگار روی یک تخت یشمی خوابیده اند. چهره هایشان تغییری نکرده بود و به نظر می رسید هنوز زنده هستند. دادرس از دیدن آن شگفت زده شد. او اجساد را در تابوت هایی جداگانه قرار داد و آنها را بر روی کوهی باشکوه دفن کرد، پس از آن، سنگ قبری به ارتفاع سه فوت در مقابل مقبره ها برپا نمود و روی آن چنین حک کرد: «به یاد روح ابدی جانگهوا و هونگریون، دختران بائه موریونگ، از دریای شرقی [هه دونگ]، در پادشاهی چوسان، استان پیونگ آن، ناحیه چولسان.»

پس از اتمام مراسم تشییع جنازه، به دفتر خود بازگشت و برای اداره امور دولتی، مشغول به کار شد. یک روز که خسته شده بود، سرش را به بالش تکیه داد و به خواب رفت، ناگهان ارواح جانگهوا و خواهرش ظاهرش شدند. آنها پس از ادای احترام و تشکر، گفتند: «ای دادرس عزیز، پس از ملاقات با ما، با قضاوت درخشان خود که به روشنی خورشید و ماه است، تلخ ترین غم و اندوه مان را برطرف کردید و استخوانهایمان را برای خاکسپاری جمع و پدرمان را عفو نمودید. مهربانی شما فراتر از کوه تای و عمیق تر از دریای زرد است، هرچند در دنیای تاریکی ها هستیم، اما قول می دهیم محبتتان را جبران کنیم.»

به زودی شاهد افزایش اقبال خود در مناصب دولتی خواهید بود. لطفاً صبر کنید و ببینید.»

سپس در هوا ناپدید شدند و دادرس از خواب بیدار شد.

او که فکر می کرد، این یک رؤیای پیشگویی است، جزئیات آن را ثبت کرد و به دنبال نشانه ها گشت. از همان ماه، یکی پس از دیگری، در مناصب مختلف ارتقاء یافت تا اینکه به عنوان فرمانده نیروی دریایی بخش جنوبی کشور منصوب گردید.

هرچند آن زن بد ذات، طبق قوانین ایالتی، تکه تکه شده و روح انتقام جوی دو دختر، تسکین یافته بود، اما مدیر بائه، اصلاً در دل خود احساس شادی نمی کرد، او در عوض، شبانه روز برای

مرگ ناحق دو دخترش، غمگین بود. انگار هنوز هم می توانست آنها را ببیند و صدایشان را بشنود، از آنجایی که تقریباً داشت دیوانه می شد، دائماً دعا می کرد که بتواند برای یک بار دیگر هم که شده، در این دنیا پدر آنها باشد و آنها را از هر گونه کینه طولانی مدتی، رها سازد. علاوه بر این، نه کسی بود که به او غذا دهد و نه کسی که بتواند محبت هایش را بر او جاری کند، به همین دلیل، ناگزیر به دنبال همسری دیگر گشت.

سرانجام با دختر یک مرد محلی به نام یون کوانگهو ازدواج کرد. او دختری هجده ساله با زیبایی و استعداد فوق العاده ای بود، در عین حال، خلق و خویی لطیف و ویژگی های یک بانو را داشت. مدیر بائه خوشحال شد و رابطه آنها از همان آغاز، استثنایی بود.

یک روز که مدیر بائه برای استراحت به اتاق بیرونی رفته بود، مدام در رختخوابش می چرخید و نمی توانست بخوابد؛ او عمیقاً در فکر دو دخترش بود. ناگهان جانگهوا و خواهرش، درحالی که لباس زیبایی پوشیده بودند، خیلی واضح، وارد اتاق شدند. آنها به پدرشان تعظیم کردند و گفتند: «پدر عزیز! به خاطر سرنوشت بدی که داشتیم، مادرمان را در سنین پایین، از دست دادیم و به خاطر گناهان زندگی گذشته، با یک نامادری بی عاطفه برخورد کردیم. بالاخره ما را به دروغ متهم کردند و از تو جدا شدیم. ما که پر از حس تلخکامی شده بودیم، نارضایتی خود را نزد شاه آسمانی بردیم. او گفت: «وضعیت شما غم انگیز است، اما این سرنوشت شماست. چه کسی را می توانید مقصر بدانید؟ با این حال، از آنجایی که ارتباط کارمایی شما با پدرتان در دنیا، به طور کامل ادامه پیدا نکرده است، به دنیا برگردید تا رابطه خود را با او از سر بگیرید و نارضایتی خود را با هم حل کنید.» سپس به ما اجازه رفتن داد، اما نمی دانیم معنی اینها چیست.»

مدیر می خواست آنها را در آغوش بگیرد و با خوش آمد گویی، به خانه دعوتشان کند، اما ناگهان با شنیدن بانگ خروس، از خواب بیدار شد. او احساس می کرد چیزی را از دست داده است و در حضور ماندگار تصویر و عطر آنها، تلاش می کرد بر خود مسلط شود. در همین حال، همسر جدیدش، بانو یون نیز خواب دید که یک پری آسمانی، سوار بر ابر به زمین فرود آمد و دو گل به او داد.

او گفت: «اینها، جانگه‌ها و هونگریون هستند. چون آنها به ناحق مردند، شاه آسمانی به آنها ترحم کرد و به عنوان فرزند، آنها را به شما ارزانی داشت. برای آنها ارزش قائل شوید و به خوبی بزرگشان کنید، چرا که پاداش زیادی خواهید گرفت.»

پری این را گفت و ناپدید شد. اولین چیزی که بانویون متوجه شد، این بود که گل‌ها در دست او ماندند و کل اتاق، مملو از عطر آنها شد. این به نظرش، بسیار عجیب بود، بنابراین، مدیر بانه را صدا زد و خواب خود را برایش تعریف کرد و پرسید: «جانگه‌ها و هونگریون چه کسانی هستند؟» مدیر با دقت به حرف‌هایش گوش داد و به گل‌هایی که به آرامی در باد، تکان می‌خوردند، خیره شد. او احساس می‌کرد دوباره دو دخترش را می‌بیند و پس از گریه و گفتن تمام اتفاقات به همسرش، ادامه داد: «همسر اولم، در گذشته چنین خوابی دیده بود، امروز شما هم چنین خوابی دیدید. این باید نشان دهنده این باشد که به زودی، دو دختر به دنیا خواهید آورد.»

آنها با خوشحالی گل‌ها را در گلدان یشمی گذاشتند و در طاقچه قرار دادند. آنها مشتاق بودند هر از گاهی به آنها نگاه کنند، به این ترتیب، غم آنها به طور طبیعی از بین رفت. بانویون، از همان ماه، شروع به نشان دادن علائم بارداری کرد و با نزدیک شدن به ماه دهم، کاملاً از شکمش مشخص بود که دوقلو باردار است. وقتی به دوره کامل بارداری رسید، خسته روی تخت دراز کشید و در نهایت دخترهای دوقلو را با سلامت به دنیا آورد. مدیر بانه که بیرون منتظر بود، با عجله وارد شد تا همسرش را دلداری دهد، در همین حال، نوزادانی را دید که ظاهرشان از نظر زیبایی، نظیر نداشت، آنها مثل یشم حکاکی شده یا غنچه‌های بسته بودند، انگار همان گل‌هایی بودند که در گلدان یشمی قرار داشتند. مدیر و همسرش با خوشحالی به گل‌های گلدان یشمی نگاه کردند و متوجه شدند که ناپدید شده‌اند. آنها این را بسیار عجیب پنداشتند و با خود گفتند که گل‌ها حتماً به دخترانشان تبدیل شده‌اند. آنها دوقلوها را جانگه‌ها و هونگریون نامیدند و آنها را طوری بزرگ کردند که گویی جواهری گرانبها هستند. با سپری شدن ماه‌ها و سال‌ها، زیبایی آنها در چهار پنج سالگی، فوق العاده بود و با وظیفه شناسی فرزندی به پدر و مادرشان خدمت می‌کردند. وقتی بالغ شدند و به پانزده سالگی رسیدند، از نظر فضیلت و استعداد، کاملاً برجسته بودند، از این رو محبتی که مدیر بانه و همسرش نسبت به آنها داشتند بی اندازه بود. این زوج،

پیرزن‌هایی را به عنوان دلال ازدواج، به دور و بر می‌فرستادند تا شوهران شایسته‌ای برای این خواهران بیابند، اما در نهایت هیچ فرد مناسبی یافت نشد و آنها به شدت نگران شدند. در همان زمان، مردی به نام یی یونهو در پیونگ یانگ زندگی می‌کرد که گرچه بسیار ثروتمند بود، اما به دلیل نداشتن فرزند، احساس ناراحتی می‌کرد. با این وجود، در سنین پیری، پس از اینکه روحی در خواب برایش ظاهر شد، صاحب پسرانی دوقلو گشت. آن پسرها که یونپیل و یونسوک نام داشتند، اکنون به شانزده سالگی رسیده بودند. آنها با شخصیت بودند و دانشمندان برجسته‌ای به شمار می‌رفتند، تا حدی که همه کسانی که در استان، دختر داشتند، با طمع، دلالان ازدواج را می‌فرستادند تا مقدمات ازدواج آنها را با دخترانشان فراهم کنند.

والدین یونپیل و یونسوک نیز به شدت نگران انتخاب دخترانی مناسب بودند، بنابراین وقتی شنیدند که دختران دوقلوی مدیر بانه بسیار فضیلتمند هستند، تصمیم گرفتند پسران خود را به ازدواج آنها در بیاورند. دو خانواده، پس از مشورت با یکدیگر، بلافاصله به توافق رسیدند، آنها تاریخ فرخنده‌ای را انتخاب کردند و قرار بر این شد که روز عروسی در پاییز باشد (اواسط ماه نهم).

در آن زمان، همه در سرتاسر قلمرو، در صلح بودند و کشور، بهانه خوبی برای جشن گرفتن داشت. حکومت، شروع به برگزاری یک آزمون دولتی برای استخدام مقامات دربار کرد. یونپیل و یونسوک در آزمونی که تحت نظارت پادشاه برگزار شده بود، شرکت کردند و مقام نخست را به دست آوردند. پادشاه، استعدادهای علمی آنها را تحسین کرد و بلافاصله آنها را تحت عنوان دانشجویان هالیم به دفتر احکام سلطنتی منصوب نمود. آنها که اکنون برادران هالیم نامیده می‌شدند، پس از ادای احترام، درخواست مرخصی موقت کردند. پادشاه موافقت کرد و آنها بلافاصله به خانه بازگشتند، در خانه پدرشان، جشنی برای خانواده و دوستان برگزار گردید. تمامی مسئولان محلی، نوازندگان را به همراه حصیرها و کوسن‌ها، برای جشن فرستادند، فرماندار و معاون دادگستری، برادران تازه وارد را فراخواندند و در حالی که همه با هم مشروب می‌نوشیدند، از آنها تمجید کردند. شکوه و شهرت خانواده، واقعا استثنایی بود.

به زودی روز عروسی فرا رسید و برادران هالیم به طور رسمی در حالی که موسیقی پخش می شد، به خانه تازه عروس ها رسیدند. پس از پایان مراسم، با عروس های خود به خانه بازگشتند و آن دو دختر را به پدر و مادر خود، معرفی کردند. رفتار برازنده آنها مانند مهره های درخشان یا دو گوهر، تراش نخورده بود، در نتیجه، والدین دامادها، بی اندازه خوشحال شدند. خواهران تازه ازدواج کرده، پدر و مادرشان را با وظیفه شناسی فرزندی، گرامی می داشتند و از طرفی، مطیع شوهران خود بودند. جانگهوا دو پسر و یک دختر به دنیا آورد.

پسر بزرگتر او یک مقام مدنی شد و در نهایت در شورای دولتی خدمت کرد، پسر کوچکترش، یک مقام نظامی گردید و ژنرال شد. هونگریون نیز دو پسر داشت؛ پسر بزرگش مقامی رسمی در منطقه جنوبی گردید، در حالی که پسر کوچکترش دانشمندی دانش آموخته شد که با گوشه نشینی در میان کوه ها و جنگل ها، روزگار می گذراند، او در آنجا با نواختن ساز و مطالعه کتاب هایش، باد و ماه را دوست خود می گرفت.

وقتی مدیر بائه، نود ساله شد، پادشاه به طور ویژه ای، او را به عنوان عضوی از شورای دولتی چهارم [چواچانسونگ] در کشور منصوب کرد. او سال های باقی مانده عمرش را در آن سمت به پایان رساند و سپس همسرش بانو یون نیز از دنیا رفت. جانگهوا و خواهرش برای آنها عزادار شدند. پس از مرگ والدین برادران هالیم، آن دو با تمام فرزندان و نوه های خود، زیر یک سقف زندگی کردند. جانگهوا و خواهرش در سن هفتاد و سه سالگی درگذشتند و برادران هالیم در هفتاد و پنج سالگی. فرزندان و نوه های آنها، پسران و دختران بسیاری به دنیا آوردند و فرزندانشان در خوشبختی و سعادت، به شهرت و افتخار رسیدند.